

• پیاده‌رو •
 • منبره یحیایی •

خاطرات فعال صنف درودگران تهران

کار کردن غیرت می‌خواهد

سیدحسین افشارامین یکی از اعضای اتحادیه درودگران تهران است، او از سال‌ها پیش در بازار میل و چوب تهران فعالیت می‌کرده و حالا یکی از قدیمی‌های این بازار به حساب می‌آید. می‌گوید: روزهای اول با جیب خالی مغازه‌ای در نارمک با ماهی ۳ تومن اجاره کردم و کارم را شروع کردم. آن‌وقت‌ها نارمک بیابان بود. خدایامرز مادرم در خانه یک میز و چرخ خیاطی داشت که هیچ وقت از آن‌ها استفاده نمی‌کرد. آن را همراه جکشی که دایی‌ام به من داده بود و یک اره کمانی که در دوران مدرسه با آن کاردستی‌هایی مثل برج ایفل درست می‌کردم به مغازه بردم و این‌ها شد ابزار اولیه کارم. هیچ پولی نداشتیم، کار هم بلد نبودم و آخر ماه هم باید اجاره مغازه را می‌دادم. آن موقع در میدان هفت‌حوض نارمک داشتند سینما می‌ساختند. البته حالا آن سینما مسجدالنبی شده. با پرس‌وجو صاحب سینما را پیدا کردم و گفتم: من صندلی‌های سینمای شما را می‌سازم. صاحب سینما دید من خیلی جوان هستم. پرسید: کارخانه شما کجاست؟ اسمم کارخانه که آمد نمی‌دانستم باید چه جوابی بدهم. آن موقع من اصلا کارخانه ندیده بودم ولی خیلی زود گفتم: همین جاست... توی نارمک. گفت: اسمش چیه؟ گفتم: «صنایع چوب آرش...» اسم آرش را همان موقع از خودم درآوردم و گفتم. پرسید: تا حالا صندلی سینما ساختی؟ به‌دروغ گفتم: بله! یک کفی صندلی سینما همراه با پشتی‌اش آنجا بود پرسید: این صندلی‌ها چقدر پارچه می‌خواهد؟ گفتم: باید عرض پارچه را ببینم تا بگویم. یک توپ پارچه میلی داخل ناپولن بود، نشانم داد و گفت اینها! پارچه ۱۴۰ متر بود و کف صندلی ۷۰ سانتی‌متر. با خودم فکر کردم ۷۰ سانتی‌متر برای کف صندلی و ۷۰ تا هم برای پشت. گفتم: ۷۰ سانت پارچه می‌خواهد... بسا تعجب گفت چقدر؟ گفتم ۷۰ سانت. تندى یک فیجی آورد و گفت: ببر ببینم درست می‌گی یا نه؟ قلمم تندتند می‌زد. ۷۰ سانت را بریدم و گفتم: آقا ببین این ۷۰ سانت کف صندلی کوبیده می‌شود و این هم ۷۰ سانت دیگر برای پشت صندلی. ناگهان با صدای بلند فریاد کشید و گفت: «حسن آقااون قرارداد رو پاره کن بریز دور... اون مردک دزد بوده!» از حرف‌هایشان جا خودم، اما به هر حال داستان داشت به نفع من پیش می‌رفت. صاحب کار دست در جیبش کرد و برای ساخت ۳ هزار صندلی، هزار تومان پیش‌پرداخت به من داد. سال ۱۳۳۹ بود. از اینکه با چند سوال کار به آن بزرگی را به من داده بودند هم خوشحال بودم و هم نمی‌دانستم باید چطور کار را انجام دهم. چون چیزی بلد نبودم. خلاصه برای من قراردادى نوشتند که در آن جای قیمت را خالی گذاشته بودند تا قیمت نهایی را به آن‌ها بدهم. داستان را با شوهر خاله‌ام در میان گذاشتم و با آن هزار تومان ابزار اولیه کارم را خریدم. شوهر خاله‌ام استادکار صنعت چوب بود. به کارخانه‌اش رفتم. به کارگرش گفتم من یک نصف روز کار دارم و تو باید برایم چند چوب را ببری. او روزی ۷ تومان مزد می‌گرفت و من به او ۱۰ تومان پیشنهاد دادم و قبول کرد. پنج‌شنبه ظهر چوب‌ها را به کارگاه بردم و جمعه‌شب کار تمام شد. شب‌ه صبح به کارگاه رفتم تا شوهر خاله‌ام با دین چوب‌های بریده‌شده کارگرش را باز خواست نکند. داستان را برایش تعریف کردم. شوهر خاله‌ام خوشش آمد و به کارگرایش سپرد تا خیلی زود کارهایم را انجام بدهند. پسر دایی‌ام هم که ادعای میل‌سازی داشت و با هم رقابت داشتیم، وقتی دید من شب‌ها هم سر کار هستم آمد و با من شریک شد و خیلی زود توانستیم جای خودمان را در بازار پیدا کنیم. آن‌وقت‌ها بعدازظهرها همین که کلاس درس تمام می‌شد به کارخانه میل‌سازی می‌رفتم و پادویی می‌کردم. یک‌بار وقتی داشتم جارو می‌کردم صاحب کارخانه آمد و جارو را از دستم گرفت، پرتش کرد و گفت: «تو درس می‌خوانی... این کار تو نیست...» گفتم: «ادم‌هایی که اینجا کار می‌کنند اسمشان کارگر است، همه‌شان استادکارند. من چیزی بلد نیستم و آمده‌ام یاد بگیرم.» البته این‌ها را بیشتر برای دل خودم می‌گفتم تا وقتی چیزی را به من یاد می‌دهند غرورم بشکند و زودتر یاد بگیرم. آن موقع می‌دانستم که در آینده روزی یکی از متولیان صنعت چوب در ایران و جهان خواهم شد.



قصه زندگی آدم‌ها

صفحه آدم‌هاجایی برای قصه گفتن است. می‌خواهیم در این صفحه هفته‌نامه آتیه‌نو، قصه آدم‌ها را برای شما بگوییم. آدم‌هایی که همیشه پیرامون ما هستند. آدم‌های معمولی که مثل مادر کارشان موفق می‌شوند، شکست می‌خورند، می‌برند و می‌بازند. آدم‌هایی که مثل ما گر به می‌کنند، می‌خندند، شادند و گاهی غمگین؛ آنهایی که مثل ما عاشق می‌شوند و برای زندگی می‌جنگند. قصه آدم‌هایی که ما باشیم در این صفحه نگارش می‌شود. شما هم اگر کسی در اطرافتان می‌شناسید که قصه زندگی‌اش شنیدنی است به ایمیل kimia.kimia@gmail.com پیام دهید و بگویید تا قصه او را بنویسیم.

۱۰ | کتیه‌نو

آدم‌ها

روایت‌زندگی

دیگر کسی برای محیط‌بان شدن داوطلب نمی‌شود

وقتی محیط‌بانی شغل پرخطر می‌شود...



اگر قوانین سنگینی برای حمله به محیط‌بان‌ها در نظر بگیرند شکارچی‌ها جرئت نمی‌کنند روی آن‌ها مسلحه بکشند. آن‌وقت‌ها شکارچی‌ها در صورت شکار غیر مجاز علاوه بر پرداخت جریمه، باید جرائم کیفری را نیز پرداخت می‌کردند

• هدیه کیمیایی •
 • روزنامه‌نگار •

یک هفته یا یک ماه یا شاید هم بیشتر. انتظار سخت است. تمام زندگی محیط‌بان‌ها و خانواده‌هایشان در انتظار می‌گذرد. انتظاری که گاه به خیر مرگ منتهی می‌شود. محیط‌بان‌هایی که به دست شکارچیان کشته می‌شوند یا در بلایای طبیعی جانشان را از دست می‌دهند. زنانی که شوهرانشان روزها و شب‌ها در جنگل‌هایی بدون کوچک‌ترین ارتباط و خبری سپری می‌کنند، بی‌آنکه خبری از آن‌ها داشته باشند. زندگی فاطمه این‌طور می‌گذرد. شوهرش محیط‌بانی در منطقه خارتوران شاهرود است و خودش در شاهرود زندگی می‌کند. دختر شش ساله‌ای به نام مهسا دارد. پدر وقت‌هایی که در خانه نیست، اگر اقبال داشته باشد و گوشی‌اش آنتن بدهد، برای مهسا با تلگرام عکس می‌فرستد. فاطمه می‌گوید: «حسن موتور می‌دارد که آینه‌حق من است. وقت‌هایی که نیست با خودم می‌گویم نکند با این موتور تصادف کند و کسی نباشد سراغش برود و نجاش دهد. یا اینکه روی موتور شکارچی‌ها به او تیراندازی کنند و نتواند از خودش دفاع کند. به خدا شب و روز با این فکر و خیال‌ها آرام و قرار ندارم.» اما حسن می‌گوید: «طبیعت و همه حیواناتی که در آن زندگی می‌کنند بخش زیادی از عشق و علاقه و دلبستگی من به این دنیا هستند. سختی کار ما هم همین است که عشقمان به کارمان گره خورده. وقت‌هایی که در اتاق نگرهبانی نشستام تمام حواسم به صдахایی است که از بیرون می‌آید. شاید هفته‌ها بگذرد و من خواب

عمیق و راحت نداشته باشم. البته شیفت‌های ما هفت‌روزه است. در طول هفته صرفاً اگر کار اضطراری پیش بیاید به شاهرود می‌روم. چون هم هزینه کرایه راه زیاد است و هم اینکه ممکن است از حقوقم مقداری را کسر کنند. به خاطر همین ارزشش را ندارد. حقوق ماهیانه من ۸۰۰ هزار تومان است، آن هم با اضافه‌کاری! اگر بخشی از آن را برای رفت‌وآمد هزینه کنم دیگر چیزی برایم نمی‌ماند.» حسن آقا می‌گوید: «متأسفانه مردم بومی این منطقه درک درستی از طبیعت ندارند، به خاطر همین کار ما سخت‌تر است. در این منطقه نمونه‌های کمیاب حیواناتی پیدا می‌شود که در حال انقراض هستند و ما باید محیط را برای زندگی آن‌ها مناسب‌نگه داریم. متأسفانه مردم درک درستی از شغل ما هم ندارند.»

■ از کودکی عاشق طبیعت بودم

احمد بحری محیط‌بان جوانی است که در قم زندگی می‌کند. او در صفحه اینستاگرامش از روزمرگی‌های یک محیط‌بان می‌نویسد و تعداد بالای دنبال‌کنندگان صفحهاش می‌گوید که مردم علاقه‌مند به کارش هستند. او سعی دارد آگاهی مردم را

نمای نزدیک

محیط‌بان‌ها به علت کار سختی که دارند باید بیمه‌ای داشته باشند که آن‌ها را در مقابل بلاهایی که سر راهشان است بیمه کند. محیط‌بانی که مدام هنگام کار دچار آسیب‌دیدگی می‌شود نمی‌تواند تنها با بیمه تامین اجتماعی مشکلات درمانی‌اش را حل کند. این بیمه کمک می‌کند تا اگر اتفاقی هنگام برخورد آن‌ها با شکارچیان بیفتد از آن‌ها حمایت شود.



یکشنبه ● ۱۲ دی ۱۳۹۵ ● شماره هشتادوشش

A T I V E H N O

باردوهای علمی که ما را به جنگل‌ها و مراتع شمال و مرکز ایران می‌برند، احساس بیشتری نسبت به طبیعت پیدا کردم. روزهای اول خدمتم در تالاب کوچکی در اطراف قم برایم پر از خاطرات خوب و بد است. شکارچی‌هایی که چند پرند را شکار کرده بودند، اولین متخلفانی بودند که دستگیرشان کردم و به اداره تحویلشان دادم. «احمد بحری وقتی از خاطراتش با طبیعت می‌گوید صدایش عوض می‌شود و معلوم است که ذوق زده است. درباره مشکلات کارش می‌گوید: «بر اساس قانون، همه محیط‌بان‌ها باید بیمه تامین اجتماعی باشند، اما هنوز بعضی از آن‌ها در شهرهای دورافتاده هستند که بیمه نشده‌اند یا خودشان اهمال کرده‌اند یا اینکه محیط‌زیست منطقه‌شان همکاری لازم را با آن‌ها نداشته است.» احمد بحری می‌گوید: «بیمه‌ای هم داریم که اسمش بیمه مسئولیت است. محیط‌بان‌ها به علت کار سختی که دارند باید بیمه‌ای داشته باشند که آن‌ها را در مقابل بلاهایی که سر راهشان است بیمه کند. محیط‌بانی که مدام هنگام کار دچار آسیب‌دیدگی می‌شود نمی‌تواند تنها با بیمه تامین اجتماعی مشکلات درمانی‌اش را حل کند. این بیمه کمک می‌کند تا اگر اتفاقی هنگام برخورد آن‌ها با شکارچیان بیفتد از آن‌ها حمایت شود.» خاطرات تلخ کشته شدن محیط‌بان‌ها را به یاد می‌آورد و می‌گوید: «اگر قوانین سنگینی برای مجازات آنانی که به محیط‌بانان حمله می‌کنند در نظر بگیرند شکارچی‌ها جرئت نمی‌کنند روی آن‌ها مسلحه بکشند. آن‌وقت‌ها شکارچی‌ها در صورت شکار غیر مجاز علاوه بر پرداخت جریمه، باید جرائم کیفری را نیز پرداخت می‌کردند و حتی گاهی به حبس نیز محکوم می‌شدند.»

■ از خانواده شهدای محیط‌بان حمایت نمی‌شود

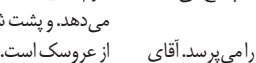
امیر عابدی از دیگر محیط‌بانانی است که در منطقه خارتوران شاهرود فعالیت می‌کنند. او سه سال است در این منطقه مسئولیت محیط‌بانی را بر عهده دارد و از کشته شدن همکارانش خاطرات بدی دارد. می‌گوید: «متأسفانه در سال‌های گذشته محیط‌بان‌های زیادی در اطراف منطقه ما جان باختند، در حالی که از خانواده آن‌ها نه حمایت مالی شد و نه حمایت معنوی. همین حالا هم تعداد زیادی از محیط‌بان‌ها هستند که به خاطر حفاظت از محیط‌زیست و حیوانات شست میله‌های زندان به سر می‌برند، در حالی که نمی‌توانند دیه‌هایی که برایشان بریده شده را بپردازند. باید قانونی وضع شود که از محیط‌بان‌ها در این مواقع حمایت کند.» عابدی رشته جنگلداری را در دانشگاه منابع طبیعی گرگان خوانده و از کمبود محیط‌بان‌هایی شکایت می‌کند که باید بخش‌های زیادی را پوشش دهند. می‌گوید: «شیفت کاری ما شش‌روزه است و مساحت استحقاقی‌مان بسیار زیاد است. در هر بخش باید حداقل دو نفر محیط‌بان بگذرانند اما تعدادشان محدود است. اصولاً جامعه ما به مسئله محیط‌بانی اهمیت نمی‌دهد. ۱۱۹ محیط‌بان و ۱۵ جنگلبان شهید داریم و بیش از ۳ هزار و ۵۰۰ نفر از جنگلبانان و محیط‌بانان با حالا مجروح و قطع عضو شده‌اند و همسر و فرزندان برخی از آن‌ها تهدید شده و خانه‌هایشان آتش گرفته است، اما حتی یک میدان، خیابان، مدرسه به نام هیچ محیط‌بان یا جنگلبان شهیدی نداریم. باید قصه قهرمانی‌های آن‌ها را وارد کتاب‌های درسی نکرده‌ایم. محیط‌بانان و خانواده‌هایشان هیچ احساس منزلتی از داشتن این شغل نمی‌کنند. به خاطر شهید شدن حدود ۱۴۰ محیط‌بان و جنگلبان و کشته شدن ۳۰۰ تا ۴۰۰ نفر از قاچاقچیان و شکارچیان، وقتی برای استخدام محیط‌بان فراخوان می‌دهیم بر برخی از استان‌ها حتی یک نفر هم داوطلب نداریم. این وضعیت سخت محیط‌بانی است.»

• گزارش دو •

تاکسی سواری به صرف شادی و شکلات

اجازه می‌گیرم که چند عکس از داخل ماشین بگیرم. آقای دلشاد با لبخند موافقت می‌کند، و البته کاغذی را که تقریباً نزدیک چراغ سقفی ماشین نصب شده نشانم می‌دهد. می‌خوانم، نوشته‌ای است که می‌گوید برای عکس و فیلم‌برداری از داخل ماشین، لطفاً معادل یک دلار آمریکا یا هزار تومان بدهید. نرخ دلار در سمند شادی انگار هنوز گران نشده. موقع پیاده شدن، یک اسکناس ۲ هزار تومانی از کیفم درمی‌آورم و می‌دهم، تاکسی سواری گرانی بود برای این مسیر — البته هیچ اجباری به پرداخت مبلغی بیش از کرایه نبود — اما معلوم نیست دوباره کی در این شهر شلوغ همه اتفاق‌های خوب دست‌به‌دست هم بدهند تا من دوباره سوار سمند شادی شوم. به‌سوی بلوار کشاورز قدم می‌زنم در حالی که صدای پیر مرد مهربان و حرف‌های میثتی در سرم می‌چرخند.

دلشاد می‌گوید: «هزار تومان؛ شما هرچقدر دوست داری بده.» دختر اسکناس ۲ هزار تومانی را سمت او می‌گیرد و می‌گوید: «۱۵۰۰ تومان کم کنید.» آقای دلشاد بقیه پول را می‌دهد و می‌گوید: «متشکر از کادتون. این پول‌ها رو می‌دارم برای خرید شیرینی و آبنبات و عروسک و این‌ها.» می‌گوید گاهی به زوج‌های جوان، به مسافرانی که بچه دارند، به کسانی که «یه توپ دارم قفلقلیه...!» رو کامل می‌خوانند، یک عروسک جایزه می‌دهد. و پشت شیشه عقب سمند را نشانم می‌دهد که پر از عروسک است.



سفیدی که جلوش ریخته، آن‌طور که روی کاغذهای داخل تاکسی آمده «محمود دلشاد» است و عنوانش «مدیریت سمند شادی». آقای دلشاد یک قوطی گرد آبنبات را از پشت رل بیرون می‌آورد، درش را باز می‌کند و به همه مسافران تعارف می‌کند. یکی می‌گیرم و تشکر می‌کنم و در دهان می‌گذارم. دختر

جوانی که هنوز نمی‌داند جریان چیست. می‌پرسد: «آبنبات برای چی؟ عیدی، چیزی است؟» آقای دلشاد پاسخ می‌دهد: «هرروز که بخندی عید است!»

موقع پیاده شدن دختر جوان مبلغ کرایه‌اش را می‌پرسد. آقای